



دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه ی سفرم را و نمودزینم را
و مرا هرزه درآ،
که خیالی سرکش
به در خانه کشاده است مرا .

رسم از خطه ی دوری ، نه دلی شاد در آن .
سرزمینهایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه ی آن
می نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان .

فکر می کردم در ره چه عبث
که از این جای بیابان هلاک
می تواند گذرش باشد هر راهگذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بد و خوب که هست
و بگیرد مشکها آسان.
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
بازگشت من می باید، با زیرکی من که به کار ،
خواب پر هول و تکانی که ره آورد من از این سفرم هست و هنوز
چشم بیدارم و هر لحظه بر آن می دوزد ،
هستیم را همه در آتش برپاشده اش می سوزد .

از برای من ویران سفر گشته مجالی دمی استادن نیست
منم از هرکه در این ساعت غارت زده تر
همه چیز از کف من رفته به در
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می بینم
دل فولادم مانده در راه.
دل فولادم را بی شکی انداخته است
دست آن قوم بدانیدیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون و ز زخم.

وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم
- ناروا در خون پیچان

بی گنه غلتان در خون -
دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

نیما یوشیج - 1332